



«کبری بابایی»

قلمستون

پنجره فولاد

از آن روزها زمان زیادی می‌گذرد
 آن روزهایی که دوست داشتم دست‌های کوچکم
 به ضریح بزرگت برسد
 آن روزهایی که گره‌زدن بلد نبودم
 ولی به عشق گره‌زدن به پنجره فولادت
 گره‌زدن را آموختم
 آن روزها گذشت
 اما هنوز
 کوچه‌باغ‌های پاییزی دلم به عشق شما بهاری می‌شوند آقا
 دل‌تنگم
 کاش آهوی سرگردان دل مرا
 از اسیری صیاد دل‌تنگی‌ها ضامن شوی

دنیا موسوی، هفده ساله، از استان چهارمحال و بختیاری

دنیا خانم موسوی شعری گفته‌اند که مخاطب خاص دارد. یعنی شعرشان را برای امام رضا (ع) سروده‌اند؛ موضوعی که برای بسیاری از شاعران، دغدغه و الهام‌بخش بوده است. خواندن این شعر ما را هم تا پای ضریح برد. چه احساس خوبی است اینکه با خواندن هر شعر می‌توانیم در تجربه‌های شاعر سهیم شویم.

حتما دنیا خانم و بسیاری از شما دوستان مجله دربارهٔ ایجاز در شعر چیزهایی شنیده‌اید و می‌دانید. ایجاز به زبان ساده یعنی بیان بیشترین معنا، با کمترین تعداد کلمه‌ها. اگر یک بار دیگر و با دقت به شعر دوستمان برگردیم، متوجه می‌شویم بعضی از کلمه‌ها دو یا چند بار تکرار شده‌اند. گاهی این تکرارها به عمد بوده‌اند تا شاعر روی یک عبارت تأکید کند؛ مثل آن روزها ... اما گاهی این تکرارها شعر را از ایجاز دور کرده‌اند؛ مثل تکرار «گره‌زدن» در چند سطر. اگر دنیا جان بیشتر به ایجاز فکر کند، شاید حتی بعضی از کلمه‌ها را از شعرش حذف کند. بیشتر و بیشتر و بیشتر شعر خواندن، می‌تواند به همهٔ ما کمک کند تا زبان شعرهایمان قدرتمندتر و ایجاز آثارمان بیشتر شود. برای دنیا و همهٔ دوستان شاعر آرزوی موفقیت دارم.

یار غریبان

از غربت فاصله‌ها گله می‌کنم آقا
 اگر راه نگاهم به خراسان می‌خورد
 دل من درگیر تعبیر خواب‌های نیمه‌شبم نبود
 چشم‌های ترم را شفاعت کن
 تا سو بگیرند و
 خواب‌های تعبیر شده ببینند
 چشم‌هایم را غرق خراسان نگاهت کن
 ای شاه خراسانی تمام چشم‌های بارانی

نیلوفر موسویان، هفده ساله، از فرخ‌شهر استان چهارمحال و بختیاری

نیلوفر خانم موسویان چه ساده و صمیمی با امام رضا (ع) درد و دل کرده است. چه ساده حرف‌هایش را با امام در میان گذاشته است. چه خوب احساسات و عواطفش را روی کاغذ آورده است. آن قدر که خواننده حس او را درک می‌کند و از شعر تأثیر می‌گیرد. نیلوفر البته تلاش کرده از کلمه‌ها، عبارت‌ها و پدیده‌های مختلف استفاده کند تا در شعرش ترکیب بسازد. ترکیب‌ها کلمه‌هایی هستند که با کسره به هم متصل می‌شوند و یک عبارت می‌سازند؛ مثل غربت فاصله‌ها، یا چشم‌های تر. یا ترکیب‌های بلندتری مثل شاه خراسانی تمام چشم‌های بارانی و ... حالا اگر دوست ما بتواند این ترکیب را به سمت تصویری شدن ببرد، عالی است؛ تصویرهایی که ما بتوانیم توی ذهنمان تصور کنیم و از شعر نیز لذت بیشتری ببریم.

مثلا در همین سطر ای شاه خراسانی تمام چشم‌های بارانی ... چشم‌های بارانی کاملا تصویری و قابل درک است. اما وقتی با عبارت شاه خراسانی پیوند می‌خورد، از تصویری یکپارچه و منسجم فاصله می‌گیرد. شاید با یک ویرایش کوچک شاعر جوان ما بتواند تصویرهای مستحکم و به‌یادماندنی خلق کند. من که فکر می‌کنم این اتفاق حتما می‌افتد.



معرفی رمان من یک لاک پشتم

«نگار موقرمقدم

«تصویرگر: سحر فرهادروش

رمان «من یک لاک پشتم»، نوشته علی علی بیگی، روایتی متفاوت از فضای دلهره آور جنگ و تأثیرات آن در زندگی است. داستان پسر بچه درس نخوان و تنبلی است که معلم ریاضی اش او را «لاک پشت» صدا می زند و آن قدر او را به این نام صدا می زند که وقتی کسی اسم او را می پرسد، به جای آنکه جواب بدهد: ایاز، به اشتباه می خواهد بگوید: «لاک پشت».

از نظر ایاز، لاک پشت بودن تنها اسم نیست، بلکه مقام است که آن را نه فقط به خاطر درس نخواندنش، بلکه حتی به خاطر بلوز بافتنی سبزی که در هوای سرد روستای «تسوج» همیشه به تن دارد، کسب کرده است. اما اینکه چرا پدر، ایاز را اوغلان صدا می زند، موضوع دیگری است. شاید علتش آن است که این نام پدر بزرگش بوده. با وجود این، ایاز از صفت لاک پشت بودنش بیزار است و می کوشد به معلمش که به اصغر واشنگتون معروف است، ثابت کند که او لاک پشت نیست!

رمان «من یک لاک پشتم» سرشار از توصیفات بدیع و تصاویری قابل تجسم است که نویسنده به خوبی توانسته از پس آن بر آید. روایت سختی ها و درونیات پسر بچه ای است که در روند جریانات و اتفاقات داستان به بلوغ می رسد و سعی دارد مسائل را به گونه ای حل و فصل کند که دیگر معلمش، اصغر واشنگتون، او را تنبیه نکند و دست از سرش بردارد. اما این همه داستان نیست!

درباره داستان

واشنگتون به خاطر به یاد نداشتن درس ریاضی، بهانه ای است تا او به پدر نزدیک شود، بدون آنکه توسط او تنبیه شود. آخر پدر ریاضی را مثل آب خوردن یاد می دهد. اما وقتی نوبت به اصغر واشنگتون می رسد، دوباره ترس و استرس بر او غالب می شود و شبیه به یک لاک پشت گیج، از حل مسائل درمی ماند.

پدر که از تنبیه های اصغر واشنگتون باخبر شده است، با او دست به بچه می شود. ایاز از این اتفاق خوش حال است. پدر پشت و پناه لاک پشت است و لاک پشت در کنار پدر، دیگر یک لاک پشت نیست، بلکه ایاز است و دیگر از معلم ریاضی مدرسه تسوج که از قضا در واشنگتون

درس خوانده و بچه های کل مدرسه از او حساب می برند، نمی ترسد. در این حیص و بیس پدر برخلاف میل ایاز به جبهه می رود، اما وقتی برمی گردد، دیگر آن آدم قبلی نیست. زمین تا آسمان فرق کرده است. ایاز از رفتارهای پدر در تعجب است، اینکه چرا بی خودی داد می زند یا چرا لاک پشت را می زند؟! برای ایاز کتک خوردن از پدر، دور از انتظار است. آخر برای چه!؟

تنها علتش همین است که پدر در جبهه دچار مشکلات موج گرفتگی شده و بی اختیار این کارها را می کند.

داستان با خبر شهادت دایی ایاز شروع می شود: **آدایی** پدر تقی است. تقی و ایاز نه تنها با هم نسبت فامیلی دارند، بلکه هم کلاسی هم هستند و دوران خوش کودکی و نوجوانی شان را با هم می گذرانند. اما نبود آدایی و مواجه شدن راوی با موضوع مرگ در آن سن و سال کم، در بچه متفاوتی از زندگی را به روی او باز می کند؛ در بچه ای که در آن آدم بزرگ ها هر یک راهی را در پیش می گیرند. یکی درس می خواند و دکتر می شود، آن یکی مهندس و دیگری معلم. یکی هم شاید درس نخواند و بخواهد لاک پشت شود، و همه این ها اگر جنگی پیش بیاید به جبهه بروند و شهید شوند و یا جانباز.

با وجود این، کسانی هم هستند که مجبورند بمانند و سرپرست زن و بچه های شان باشند. یکی مثل پدر ایاز که در جریانی با برادر خانمش - آدایی - قرعه می اندازد که چه کسی به جبهه برود و چه کسی بماند و مراقب بقیه باشد! قرعه به جبهه رفتن، به نام آدایی می افتد و پدر بی تابانه اشک می ریزد که کاش به جای او می بود. به خصوص وقتی آدایی شهید می شود، بی طاقت می شود و مُصر است که به جبهه برود. در این بین ایاز که جای خالی آدایی را در زندگی تقی احساس می کند، سعی دارد رفتار فته به پدرش نزدیک شود. کتک های معلمشان اصغر

اما آنچه که شاید بشود به سبب آن، سه کتاب مذکور را هم‌ردیف دانست، نه تنها بلوغ فکری راوی، بلکه جغرافیای خاص داستان و گویش محلی این سه کتاب است که ارزش فرهنگی این آثار را نشان می‌دهد. رمان من یک لاک‌پشتم، روستایی در اطراف آذربایجان شرقی را ترسیم می‌کند که آب و هوای سرد آن، با فضای سرد و دلهره‌آور رمان، هم‌خوانی بسیاری دارد. تا حدی که هر خواننده‌ای در هر سنی می‌تواند با خواندن زبان ساده‌ی ایاز، ضمن آشنا شدن با مردم آن اقلیم، از داستان لذت ببرد.

داستان من یک لاک‌پشتم، در فضای سرد و صمیمی روستایی به نام تسوج شکل می‌گیرد و اصطلاحات کم و به جای ترکی‌اش سبب شده است از سایر داستان‌ها متمایز شود.

شباهت داستان با داستان‌های دیگر

شاید در نگاه نخست بتوان داستان من یک لاک‌پشتم را هم‌ردیف دیگر داستان‌های نوجوان با موضوع جنگ و تبعات آن دانست. محسن در کتاب «آب‌نات‌هل‌دار» و مجید در کتاب «قصه‌های مجید»، همان زاویه دید کودکانه و گاه نابلغی را به زندگی پس از جنگ و جریانات آن دارند که ایاز قصه «من یک لاک‌پشتم» دارد.

حال آنکه زبان داستانی این رمان کم‌حجم و خواندنی، جدی است و درک ایاز از اتفاقات جنگ در زندگی بیشتر است. اما در دو کتاب دیگر، بیشتر از آنکه نویسنده به موضوع جنگ و تأثیرات آن بپردازد، آن را به عنوان بستری برای روایت داستان برگزیده است؛ به طوری که موضوع اساسی روایت، شرارت‌های کودکانه‌ی آن‌هاست و به زبان طنز، رشد و بلوغ فکری راوی طی گذر زمان بیان شده است.

اصغر واشنگتون: کل پسر بچه‌های

تسوج از دست این معلم لاغر اندام مشکی‌پوشی که با درس دادن و تنبیه کردنش ترس توی دل همه می‌اندازد، حساب می‌برند.



ایاز: پسر بچه ده دوازده ساله‌ای است که با آن جنه ظریفش، به خاطر به یاد نداشتن درس ریاضی، مدام از اصغر واشنگتون - معلمش - کتک می‌خورد. تنبلی او در درس ریاضی و بلوز سبز زیتونی و کاپشن عین لاکش، او را به لاک‌پشت معروف کرده، اما او از لاک‌پشت بودن بیزار است.



دایی ابراهیم (آدایی): دایی ابراهیم، دایی ایاز و پدر تقی است؛ همان کسی که در جبهه شهید می‌شود و بارها از رشادت‌های او در مدرسه و روستا صحبت می‌کنند.

پدر ایاز: کار پدر بتایی است، اما علاوه بر آن، نقاشی هم می‌کند. مرد وظیفه‌شناس و خانواده‌دوستی است که هیچ‌وقت دوست‌داشتنش را نشان نمی‌دهد. مثلاً به همسرش رقیه، رُقی می‌گوید. یا ایاز را اعلان صدا می‌زند، چرا که به اجبار نام پدرش را روی پسرش گذاشته‌اند. ایاز در انتظار آن است که پدر، برای یک بار هم که شده، او را به نام خودش بخواند. صدایش بزند: «ایاز!» اما این اتفاق خیلی دیر می‌افتد.



تقی: پسردایی ایاز است. پسرک کم‌حرف و مظلومی که قبل از شنیدن خبر شهادت پدرش، سرحال و قهقهه بود و هم‌بازی ایاز. اما بعد از آن، کم‌حرف می‌زد و گوشه‌گیری می‌کرد و انگار چند سال بزرگ‌تر شده بود.



مادر: مادر ایاز زن صبور و بردباری است که با دختر شیرخوارش راضیه، پیوسته در حال پخت و پز و شستن و زحمت کشیدن برای خانه و زندگی‌اش است.



شرط عبور از علائم نگارشی

اسماعیل امینی

- ببین! من کاری به کار دستور زبان ندارم. من می‌خواهم شعر بنویسم. دستور زبان، معنی‌های تحمیلی دارد و نمی‌گذارد من راحت باشم و شعرم را بنویسم.

برخی شاعران این را می‌گویند و در مقابل آن‌ها منتقدان ادبی پاسخ می‌دهند: «نمی‌شود کسی که می‌خواهد شعر بنویسد، کاری به قواعد و نظام زبان نداشته باشد؛ همان‌طور که نوشتن و اجرای موسیقی، با رعایت نت‌ها، سکوت‌ها، فاصله‌ها و هماهنگی‌های دقیق میان جزئیات نواها و نغمه‌ها و سازهاست.» راستی حق با کدام طرف است؟ به نظر من هر دو طرف حق دارند.

البته این را باید اضافه کنم که غلط‌نویسی و شلختگی در شعر، زیبایی نمی‌آفریند. اما شاعرانی که به نظام زبانی مسلط هستند، گاهی برای برهم زدن عادت‌ها، از زبان معمولی به نفع زبان خلاق فاصله می‌گیرند. این خلاقیت‌ها نه غلط است و نه به‌خاطر سهل‌انگاری شاعران، بلکه فقط برای رویارویی با طبق معمول‌ها و عادت‌هاست.

شاعران خلاق در آثار خود زیبایی می‌آفرینند و سروده‌های آنان موجب افزایش قابلیت‌های زبان می‌شود.

همان‌طور که مردم کوچه و بازار نیز، در زبان زنده و پویای خود، مدام کلمه‌های جدید می‌سازند، کنایه‌ها و ضرب‌المثل‌های جالب به کار می‌برند و از ترکیب کلمه‌های قبلی، تعابیر خوشایند و دلنشین می‌آفرینند.



لطفاً بارکد را اسکن کنید!

تظاهر می‌کنم به بهار
به آب از آب شادمانی تکان نخورده است
به دنیای رنگارنگ
به آدم دلش تنگ نمی‌شود دیگر
به عادت می‌کند آدم به تنهایی، بی‌اعجازی، خاموشی

تظاهر می‌کند بهار
به آمدن
به شکفتن
به صورتی و
سپید

اما آب
تکان نمی‌خورد از آب
در سیالی سرایت و ویروسی‌ها

درخت گوشه

The Tree on the Corner

ترجمه: مهدی مرادی

شعر از لیلیان مور

در آن گوشه
درختی را دیده‌ام
که در بهار
غرق شکوفه است
و در تابستان، سبز.
دیروز
زرد طلایی بود
آن‌گاه بادی سرد
وزیدن آغاز کرد
حالا می‌فهمم
که تو
یک درخت را
به واقع نخواهی دید
مگر آنکه استخوان‌هایش را ببینی.

I've seen
the tree on the corner
in spring bud
and summer green.
Yesterday
it was yellow gold.
Then a cold
wind began to blow.
Now I know-
you really do not see
a tree
until you see
its bones.

دو بند از مسمط* «یاد آر ز شمع مرده»



لطفاً بارکد را اسکن کنید!

ای مرغ سحر! چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاه‌کاری
وز نفخه روح‌بخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زرتار
محبوبه نیلگون عمار ی
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشت‌خو حصار ی
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم
آفاق، نگار خانه چین
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف زمام تمکین
ز آن نو گل پیشرس که در غم
ناداده به نار شوق تسکین
از سردی دی فسرده، یاد آر

هنوعی از قصیده

علی اکبر دهخدا

بهار

شعر افغانستان

سر می‌زند بهار پس از هر سفر به تو
دنیا پناه می‌برد از هر چه شر به تو

رفته‌ست از فراق تو از هر دلی قرار
مانده است ای نسیم سحر، چشم در به تو

تو می‌رسی که خنده بیاید به روی لب
سر می‌زنی که ختم شود هر خبر به تو

دور از تعلقاتی و هرگز نمی‌رسد
خودخواهی ریاست و دستان زر به تو

بر تخت با شکوه تواضع نشسته‌ای
آورده روی این همه دل‌ها اگر به تو

از غنچه گل دمید و به گرمی سلام داد
با شوق بی‌نهایت و با چشم تر به تو

آن‌گاه عشق آمد و با احترام گفت:
مدیونم ای پیامبر از هر نظر به تو

آری قسم به هر چه که خوبی‌ست، خاطر م
دارد تعلق از همه جا بیشتر به تو

حسن مبارز

کتانی سلطان

« لیلا اسکونی

« تصویرگر: فراز بزازادگان

مامان دست لرزانش را بالا آورد که یعنی دیگر بس کن! سرم را روی شانهم گذاشتم و سعی کردم چشمانم را ریز کنم. حالا اگر هم به یاد سیزده بدر کوفتی پارسال می‌افتادم و گوشه چشمم هم یک نموره اشک می‌گرفت، زهی سعادت بود. اما حتی نگذاشت سرم درست و درمان روی شانهم جاگیر شود. در حالی که سعی می‌کردم از پشت دندان‌های کلیدشده‌اش صدای فریادش را به بالاترین حد ممکن برساند، فرید: «حتماً باید بگم خفه شو! هزار بار گفتم کتونی امین سلطانی، کتونی امین سلطانی، گفتم دست علیل مجتبی خالیه، اما باشه! بزار این نور چشمی مزاحم بیاد و بره، ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم؟!»

و بعد در حالی که این طرف و آن طرف آشپزخانه سه در چهارمان می‌دوید، انگار که وجود ندارم، شروع کرد به زمزمه کردن حرف‌های همیشگی‌اش که او به واوش را از حفظ بودم.

– هجده ساله دارم بهشون خدمت می‌کنم. خودش اضافه‌اس حالا با قشون بهمین داره می‌یاد! کدوم عمگی رو در حق این طفل معصوم کردی آخه! کی گفتمی داداش! روزمزدی، کارگری، بیا این صد تومن اصلاً قرض! عیالواری خیر سرت! اصلاً نه! این یک جفت کفش، جای اون که شوهرم به آب داد! خجالت نکشید، با اون کله طاس و دمب اسبی مثل دم موش!

دیگر نیازی نبود به یادآوری سیزده بدر پارسال. گریه‌ام گرفته بود. بهمین، اولش که خوب به کتانی‌های من خندید که چقدر زاغارت است، باهاشان رفت لب رودخانه و با یک لنگه‌اش برگشت. بعد هم که شروع کرد که مجتبی پیر شدی، نمی‌تونی رو درخت بارفیکس بری! وقتی هم که مامان اصرار کرد که آقا بهمین دست از سر مجتبی بردار، انگ زن ذلیلی زد به بابا. بابا هم مثل همیشه برای اینکه روی بهمین را کم کند، پرید روی شاخه درخت و یک به دو نرسیده، شاخه شکست و به قول مامان دست بابا علیل شد و وبال گردنش.

ولی بابا معتقد بود که عمه اینا نمی‌توانستند بمانند پیش ما و کمک‌حالمان باشند، و گرنه می‌ماندند. باید فرادیش به خاطر کار بهمین می‌رفتند خارج از کشور؛ البته با هزاران غصه!

بعد از یک سال هنوز هم جای بخیه دست بابا تیر می‌کشید، مخصوصاً وقت‌هایی که کیسه‌های آرد را چند تا چند تا بر می‌داشت و روی کولش می‌گذاشت.

سلانه‌سلانه از آشپزخانه آمدم بیرون. دقیقاً یک ماه و یک هفته و دو روز بود که به مامان التماس می‌کردم که به بابا بگویند برای من یک جفت کتانی سفید خطدار شبرنگی بخرد؛ از آن‌هایی که امین سلطانی داشت.

مگر سر و ته خانه ما چقدر بود که تا باز کردن در و دیدن بابا بتوانم خودم را جمع و جور کنم؟! بابا خیلی خوش‌حال بود انگار؛ مثل همیشه که قرار بود عمه و فک و فامیل بهمین بیایند خانه ما. آخر برعکس مامان، فکر می‌کرد خانه ما خانه امید عمه است!

موتورش را هل داد داخل حیاط و تا خواستم بسته سبزی خوردن پزورده را از پشت موتور بردارم، دستم را با دست‌های پینه‌بسته‌اش گرفت و با صدای خش‌دار و خروسکی‌اش گفت: «اینم کتانی سفید برای کاکل‌زری بابا!» و یک جعبه سفید به دستم داد. توی صورتش پلک زدم و هاج و واج نگاهش کردم. چرا صدایش عوض شده بود؟! مامان، خسته و زار در آستانه در ایستاده بود. بابا با دیدن مامان دوباره خندید.

بعد دستش را کنار گوشش گذاشت و داد زد: «حراج نکردیم! ارزون می‌فروشیم! مردونه! زنونه! ... شدم دادزن ماهر!» بعد به قوطی دست من اشاره کرد: «به جای حقوق یک ماه، اینو گرفتم واسه کاکل‌زری! مبارکت باشه بابا! حالا برو گل کن رونالدوی بابا!»

نه سفید بودند، نه شبرنگ، نه مارک، نه از کفش‌های امین سلطانی، اما می‌خواستم باهاشان توی محل غوغا کنم. بدوبدو رفتم در خانه امین سلطانی اینا که فکر نکند می‌ترسیدم از مسابقه. اگر می‌توانستم روی دست‌هایم راه می‌رفتم که کثیف نشوند.

عطر عمه و صدای بلند بلند حرف‌زدنش حیط را پر کرده بود. پس آمده بودند! پاورچین پاورچین چسبیده به دیوار تا نزدیک در دست‌شویی رفتم و پشت بونه خرزهره قایم شدم. با اولین گل، کفش‌هایم دهان باز کرده بود. آرام کنار در دست‌شویی گذاشتمشان تا فردا صبح برای تعمیر ببرم پیش مظفر کفشدوز که صدای بهمین آمد. حتی نفس هم نمی‌کشیدم که مرا نبیند. طبق معمول داشت بلند بلند معامله میلیونی جوش می‌داد. تا از در ورودی بیرون آمد، یکهو انگار که نجوا کند: «لنگم به خدا! به تار موت قسم، من که کچلم، همین امشیم نمو آوردم خونه برادرزنم. طلبکارا بست نشستن پشت در خونه، تا صبح ببینم کجا در برم!»

